



پیغام عشق

قسمت پانصد و بیست و نهم





خانم پروین از استان مرکزی



با سلام

حکایت غلام هندو که به خداوند زاده خود پنهان هوا آورده بود.

این داستان از بیت ۲۴۹ دفتر ششم آغاز می‌شود .

در این داستان مولانا وضعیت انسان همانیده با جهان مادی و گرفتار در ذهن و فرجام زندگی خواستن از جاذبه‌های به ظاهر زیبای جهان را که باطنی زشت و دردناک دارند، به تصویر می‌کشد. مولانا در این قصه به ما نشان می‌دهد که چگونه گذاشتن صورت‌ها در مرکز و عاشق آنها شدن، ما را مورد تجاوز آنها قرار می‌دهد و به جای لذت بردن و استفاده کردن ما از زیبایی‌ها و مواهب زندگی، ما مورد سوء استفاده آنها قرار می‌گیریم .

داستان از اینجا آغاز می‌شود که خواجه‌ای بخشنده، غلامی هندو را از طفولیت در آغوش لطف و مهر خود پرورش می‌دهد و به او علم و ادب و فضیلت می‌آموزد و شمع هنر را در دل او می‌افروزد. خواجه در اینجا نماد زندگی ست و غلام هندو نماد من ذهنی. زندگی من ذهنی را پرورش می‌دهد و من ذهنی چیزهایی در این جهان می‌آموزد تا بتواند جدایی را یاد بگیرد و بتواند در این جهان باقی بماند.

خواجeh یی را بود هندو بنده یی
پروریده کرده او را زنده یی

علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت به ناز
در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را خوش دختری
سیم اندامی، گشی، خوش گوهری

–مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹ تا ۲۵۲

خواجه یک دختر بسیار زیبا و سیم اندام داشت، که با رسیدن او به بلوغ، خواستگاران و طالبان زیادی پیدا کرد که همگی حاضر بودند با مهریه سنگین با او ازدواج کنند .

دختر در اینجا نماد گوهر حضور ما و همین طور نماد همه زیبایی‌ها و جاذبه‌های دنیای مادی است که خواستگاران و طالبان زیادی دارد .

همه انسان‌ها طالب بدست آوردن نعمت‌های دنیا و لذت بردن از آن هستند، اما لذت بردن از جهان هستی و درک زیبایی‌های آن مستلزم داشتن گوهر حضور است و برای انسان من ذهنی ممکن نیست. خواجه دخترش را به هر خواستگاری نمی‌دهد، از نظر خواجه مال و ثروت و حسن و جمال ظاهری و شجره خانوادگی و علم و هنر، هیچ کدام از اینها اعتبار ندارند، و همه این‌ها افل هستند، خواجه می‌گوید مال و ثروت می‌تواند یک شبه از دست برود و حسن و جمال ظاهری می‌تواند با یک بیماری از بین برود و بزرگ زادگی هم، انسان را مغرور مال و جلال و شکوه ظاهری می‌کند .

انسان با به دست آوردن مال و ثروت و زیبایی ظاهری و علم و دانش و هنر و ایل و تبار نمی‌تواند به گوهر حضور دست پیدا کند و به خدا زنده شود، همین طور با بدست آوردن این چیزها نمی‌توان از زیبایی‌ها و نعمت‌های جهان هستی که همگی جلوه‌های زندگی و خداوند هستند، بهره برد.

گفت خواجه مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهتر زادگی
که بود غره به مال و بارگی

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵ تا ۲۵۷

خواجه مردی را لایق دخترش می‌داند که با تقوا باشد و دین حقیقی داشته باشد و صلاحیت اخلاقی و معنوی داشته باشد، بطوریکه در هر دو جهان رستگار باشد.

کار تقوی دارد و دین و صلاح
که از او باشد به دو عالم فلاح

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴

خداوند انسانی را لایق گوهر حضور و درک زیبایی‌ها و جذابیت‌های دنیا می‌داند که فضا را باز کرده باشد و مرکزش را از همانیدگی‌ها پاک کرده باشد.

کرد یک داماد صالح اختیار
که بد او فخر همه خیل و تبار

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۵

خواجه دامادی با این مشخصات اختیار می کند. بعد از فاش شدن ازدواج دختر، غلام کوچکی که در خانه بود بیمار و ضعیف و زار می شود .
بیماری غلام حاکی از بیمار شدن من ذهنی است که انسان بعد از ده دوازده سالگی دچار آن می شود و این بیماری ناشی از جدایی از زندگی و گم شدن در فکرها و دردها و همانیدگی ها و زندگی خواستن از آنهاست .
خواجه و همسرش در صدد پی بردن به علت بیماری غلام بر می آیند و غلام در نزد خاتون خانه سر از راز خود برمی دارد و به عشق خود به دختر اعتراف می کند .

که مرا اومید از تو این نبود
که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر
حیف نبود کورود جای دگر؟

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸ و ۲۷۹

خاتون وقتی این حرف را از غلام می شنود بسیار عصبانی می شود و می خواهد غلام را از بام خانه پایین بیندازد .
خاتون انتظار ندارد این غلامی که مانند پسرشان بزرگ کرده بودند، پایش را از گلیمش درازتر کند و به دخترشان نظر داشته باشد. وظیفه غلام خدمت به خواجه و خاتون و دخترشان بود نه سروری و دامادی خانواده.
وظیفه من ذهنی هم خدمت به خداوند و نگهداری از کودک حضور تا زمان تولدش است. خداوند انتظار ندارد که در این خلقت، من ذهنی عاشق حضور شود، خداوند من ذهنی را یک رحم قرار داده که از هوشیاری حضور نگهداری کند و بعد از مدت کوتاهی، هوشیاری حضور از او متولد شود و این رحم را ترک کند .

اما من ذهنی طمع در ماندن و سروری کردن دارد. من ذهنی خداوند را هم به جسم تبدیل می کند و در یک فضای مجازی عاشق خداوند می شود و می خواهد خدا را هم به دام خویش بیندازد و به همانیدگی هایش اضافه کند. عشق غلام به دختر خواجه حقیقی نیست و یک هوی و هوس گذراست. عشق من ذهنی نیز به خداوند حقیقی نیست و خدا را برای برآورده شدن خواسته ها و هوی و هوس هایش می خواهد. اما از نظر زندگی این قابل قبول نیست که انسان یک من ذهنی پراز درد داشته باشد و در ضمن به حضور و زنده شدن به زندگی هم طمع داشته باشد.

خاتون جلوی خشمش را می‌گیرد و در برابر این اهانت غلام صبر می‌کند تا موضوع را با خواجه در میان بگذارد و تصمیم خردمندان‌های بگیرند. چنانچه زندگی هم در برابر گستاخی‌های من‌های ذهنی چه به صورت فردی و چه به صورت جمعی صبر می‌کند، زندگی به ما فرصت می‌دهد که خودمان متوجه اشتباهاتمان در من‌های ذهنی و زندگی خواستن از چیزهای آفل شویم ولی در صورت افراط در من‌های ذهنی و ادامه دادن آن، ما را دچار درد و ریب‌المنون می‌کند تا ما را بیدار کند.

گفت صبر اولی بود خود را گرفت
گفت با خواجه که بشنو این شگفت

این چنین گرائکی خائن بود
ما گمان برده که او هست معتمد

– مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۲ و ۲۸۳

خواجه بعد از فهمیدن عشق غلامک به دخترش، نقشه‌ای برای او می‌کشد و به خاتون می‌گوید که برو و به غلام بگو که ما دختر را از داماد فعلی جدا می‌کنیم و به تو می‌دهیم، بگذار با این خیال خوش کمی حالش بهتر شود بعد بین که من چطوری این خیال را از سرش بیرون می‌کنم .

تو دلش خوش کن بگو؛ می‌دان درست
که حقیقت دختر ما جفت توست

تا خیال و فکر خوش بر وی زند
فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه ز عزت و شرف

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶ و ۲۸۹ و ۲۹۰

خواجه می گوید برو و دل او را خوش کن و به او اطمینان بده که دختر ما همسر تو خواهد شد، چرا که فکر و خیال خوش انسان را فربه می کند، حیوان با خوردن علف چاق می شود و انسان از عز و شرف که از دیدن خلاق وجود می آید .

گفت آن خاتون از این ننگ مهین
خود دهانم کی بجنبند اندر این؟

گفت خواجه نی مترس و دم دهش
تا رود علت ازو زین لطف خوش

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۲ و ۲۹۴

خواجه می گوید: نترس، آن غلام را با سخنان دروغین دلگرم کن تا با این محبت دلنشین بیماری اش بهبود یابد. انسان نیز وقتی همانندگی هایش زیاد می شود و مردم تایید و توجه می کنند موقتا حالش بهتر می شود ولی این حال خوب پایدار نیست و همه چیز فرو خواهد ریخت .

وقتی خاتون وعده ازدواج دخترش را به غلام می‌دهد، آن عاشق خسته جگر از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد و ظاهراً حالش خوب می‌شود و رنگ و رویش باز می‌شود، ولی گاهی هم شک می‌کند و می‌گوید خاتون من، مبادا که این یک فریب باشد.

که گهی می‌گفت: ای خاتون من
که مبادا باشد این دستان و فن

– مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸

این نشان می‌دهد که انسان در اعماق وجودش می‌داند که خوشی‌های حاصل از زیاد شدن همانیدگی‌ها واقعی نیستند و یک جای کار اشکال دارد. انسان در من ذهنی حتی در اوج موفقیت‌ها و کامیابی‌های حاصل از همانیدگی، در درونش احساس ترس و عدم امنیت می‌کند و می‌ترسد که همه چیز فرو بریزد.

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
که همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت عشوه می دادند و گال
کای فرج بادت مبارک اتصال

تا یقین تر شد فرج را آن سخن
علت از وی رفت، گل از بیخ و بن

—مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹ تا ۳۰۱

مولانا صحنه شگفت انگیزی را خلق می کند تا به ما نشان دهد که همه غمها و شادیهای ما در من ذهنی مجازی ست و یک عروسی ساختگی ست .
خواجه عدهای را دعوت می کند که می خواهیم برای فرج عروسی بگیریم، مردم هم غلام را فریب می دادند که عروسیت مبارک باد.

عشوه و گال دادن مردم همین تعریف و تمجیدهای مردم از ماست که برای یک همانیدگی از ما می کنند و ما با اینکه در درونمان احساس نا امنی و نقص می کنیم، ولی فریب جماعتی را می خوریم که دور ما جمع شده اند و باورمان می شود که خوشبختیم و کسی شده ایم .
به این ترتیب فرج هم کاملا ازدواجش با دختر را باور می کند و حالش خوب می شود .

بعد از آن اندر شب گردک به فن
آمردی را بست حنا همچو زن

پر نگارش کرد ساعد چون عروس
پس نمودش ماکیان، دادش خروس

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۲ و ۳۰۳
خواجه در شب زفاف، مرد بی ریشی را مانند عروس حنا بست و لباس و روسری عروس بر سرش کرد، او مرغ را به غلام نشان داد ولی خروس تحویلش داد .

شمع را هنگام خلوت زود کشت
ماند هندو با چنان کنگِ درشت

هندوک فریاد می کرد و فغان
از برون نشنید کس از دف زنان

ضرب دفّ و کفّ و نعره مرد و زن
کرد پنهان نعره آن نعره زن

– مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۵ تا ۳۰۷

وقتی غلام و آن مرد عظیم الجثه خلوت کردند، خواجه سریع شمع را خاموش کرد و آن مرد بی شرم به غلام تجاوز می کرد ولی صدای دف و کف و هیاهوی مردم، مانع از این می شد که نعره های غلام به گوش کسی برسد

این سه بیت وضعیت انسان را در این جهان در من ذهنی نشان می دهد .

انسان در ده دوازده سالگی اتصالش از زندگی قطع می‌شود و شمع حضور او خاموش می‌شود و در من ذهنی به عنوان غلام هندو با این دنیای بی‌رحم تنها می‌ماند .

انسان در اثر همانیدگی با چیزهای این جهانی مورد تجاوز دنیا قرار می‌گیرد و از درد نعره می‌زند ولی آنقدر هیاهوی ذهن و اخبار و تلویزیون و مردم زیاد است که هیچ کس نعره انسان را نمی‌شنود. هیچ کس از درد اصلی انسان که جدایی از زندگی و خاموش شدن هوشیاری حضور و مورد تجاوز قرار گرفتن او از دنیا است، خبر ندارد، و فریاد انسان‌ها در کف و دف دنیا گم شده است .

با نگاهی به زندگی خودمان، متوجه می‌شویم که سال‌هاست در اثر همانیدگی‌ها مورد تجاوز دنیا قرار گرفته‌ایم و نعره زده‌ایم .

تا به روز آن هندوک را می‌فشارد
چون بود در پیش سگ آنبان آرد؟

روز آوردند طاس و بوغ زفت
رسم دامادان، فرج حمام رفت

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۸ و ۳۰۹

تجاوز دنیا به انسان ادامه دارد تا زمانی که انسان در اثر درد بیدار شود و متوجه شود که مسبب همه این دردها، همانیدگی با دنیا و چیزهای گذراست و پس از آن خودش را در معرض حمام حضور و باد کن فکان قرار دهد و تسلیم زندگی شود.

آمد از حمام در گردک فسوس
پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان
که نباید گو کند روز امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از عناد
آنگهان با هر دو دستش ده بداد

گفت کس را خود مبادا اتصال
با چو تو ناخوش عروس بد فعال
-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۱ تا ۳۱۴

غلام از حمام بیرون می‌آید و به آن حجله قلبی می‌رود و دختر خواجه مانند عروس کنارش می‌نشیند و مادر عروس هم کنار او که مبادا غلام در روز، دختر را امتحان کند.
غلام لحظه‌ای با ستیزه به دختر نگاه می‌کند و سپس به او می‌گوید خاک بر سرت و اظهار انزجار می‌کند و می‌گوید الهی کسی با تو عروس بد کردار، وصلت نکند. چهره تو در روز مانند بانوان تر و تازه است و شب چنین بلایی را سر من آوردی.

همچنان جمله نعیم این جهان
بس خوش است از دور پیش از امتحان

می‌نماید در نظر از دور آب
چون روی نزدیک، باشد آن سراب

– مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۶ و ۳۱۷

مولانا در اینجا نتیجه گیری می کند و می گوید: همچنین همه نعمتهای دنیا که ما را به سمت خودشان جذب می کنند و من ذهنی می گوید که در آن زندگی هست و اگر آن را به دست آوری خوشبخت می شوی، همان بلایی را سر ما می آورند که آن مرد عظیم الجثه بر سر آن غلام آورد. همه نعمت‌ها و خوشی‌های این دنیا از دور بسیار دلنشین هستند، یعنی همه جاذبه‌های دنیا مانند همان عروس است که از دور، دل می‌برند و از نزدیک زهره را آب می‌کنند.

گنده پیرست او از بس چاپلوس
خویش را جلوه کند چون نو عروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش
نوش نیش آلوده او را مچش

آشکارا دانه پنهان دام او
خوش نماید ز اولت انعام او

-مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۱۸ و ۳۱۹ و ۳۲۱

همه خوشی‌های دنیا از دور به نظر آب می‌آید، وقتی نزدیک می‌شوی آن را سراب می‌بینی. خوشی‌های دنیا در فقدان هوشیاری حضور، گنده پیری است چاپلوس، که خودش را عروس زیبا جلوه می‌دهد و سال‌هاست انسان را مورد تجاوز قرار داده و چاپلوس. باید مواظب باشید که فریب گونه‌های سرخ او را نخورید. ظاهر آن عسل است و باطن آن زهر، دانه‌اش آشکار است ولی دام آن در پس آن پنهان شده است.

صورتش جنت به معنی دوزخی
افعی پر زهر و نقشش گلرخی

الحذر ای ناقصان زین گلرخی
که به گاه صحبت آمد دوزخی

–مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵ و ۲۴۸

دنیا ظاهرا مانند بهشت باصفا و پر رونق است ولی باطن آن مانند جهنم است.
ای انسانهای ناپخته از این زیبارو که به هنگام معاشرت مانند دوزخ است پرهیز کنید.

صورتی را چون به دل ره می دهند
از ندامت آخرش ده می دهند
- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴

وقتی صورت‌ها و ظواهر این دنیا را در مرکزت می‌گذاری و از آنها طلب زندگی می‌کنی، سرانجام به وضعیتی دچار می‌شوی که از شدت پشیمانی از آن چیز متنفر می‌شوی و اظهار انزجار می‌کنی.

چون بیوستی بدان ای زینهار
چند نالی در ندامت زار زار

نام، میری و وزیری و شهی
در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند
چون جنازه نه که بر گردن نهند

-مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۲

مولانا می گوید وقتی به دنیا رسیدی مواظب باش، که اگر با دنیا همانیده شوی، در پشیمانی زار زار گریه خواهی کرد. نامش امیری و وزیری و شاهی است و ظاهرا مورد به به و چه چه مردم قرار می گیری ولی در نهان مرگ و درد و جان دهی است و همانیده شدن با این القاب بسیار کشنده است. بنابراین بنده باش و سبک روی زمین راه برو، یعنی بدون همانیدگی و با فروتنی. هر چه نسبت به همانیدگی ها سنگین تر می شوی مانند جنازه روی دوش مردم قرار می گیری و به آنها متکی می شوی و استقلال خودت را به عنوان نیروی زندگی از دست می دهی.

بار خود بر کس منه، بر خویش نه
سروری را کم طلب، درویش به

– مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸

بار خودت را گردن مردم نینداز و به دنبال سروری نباش و از مردم چیزی نخواه، تا پای حضورت نفرس نگیرد.

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلیم مر تو را
جنت الماوی و دیدار خدا

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳ و ۳۳۴

پیغمبر فرموده اگر بهشت را می خواهی از کسی چیزی نخواه. اگر از کسی چیزی نخواهی، من ضمانت می کنم که وارد بهشت شوی .
مولانا می گوید اینگونه نیست که تو چیزی نخواهی، اما بر اساس همانیدگی ها و ستیزه نخواه. تو فضا را باز کن و از مرکز عدم بخواه، که در این صورت، در اینگونه خواستن، هیچ بدی نمی ماند، چرا که این خواستن از طریق نفس و حرص و طمع نیست و خود خداست که برای شما می خواهد و اینگونه خواستن از تمام نیکویی های عالم بهتر است.

آنکه از دادش نیاید هیچ بد
داند و بی خواهشی خود می دهد

ور به امر حق بخواهی آن رواست
آن چنان خواهش طریق انبیاست

- مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷ و ۳۳۸

- با تشکر و احترام

- پروین از استان مرکزی



خانم سمانه از تهران



با سلام

-موضوع: ماء معین

-آب روان و گوارا

زمانی که انسان قدم به این جهان می گذارد، به طور ذاتی به سرچشمه آب زندگی متصل است و جریان این آب روان هست که موجب رشد و شکوفایی چهار بعدش می شود. این حالت را در همه کودکان می توان مشاهده کرد. آنها سرشار از طراوت، سرزندگی و بازیگوشی هستند. هیچ اتفاقی برای آنها جدی نیست. دائماً در حال خندیدن و بازی کردن اند. شادی بی سبب آنها نشان می دهد که به مرکز عدم و کاریز اصل چیزها متصل اند و از غم همانیدگی ها فارغ.
 حبدا کاریز اصل چیزها
 فارغت آرد از این کاریزها

-مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۶

مولانا جریان برکات زندگی را به چشمه آب یا کاریز تشبیه می کند.

چشمهٔ آب از یک سو به مبدا و سرچشمهٔ آب مربوط می‌شود و از سوی دیگر به مقصد آب. مبدا همیشه ثابت است یعنی آب روان هر لحظه از زندگی جاری می‌شود اما چرا به ما که مقصد هستیم، نمی‌رسد و با سپری کردن روزهای کودکی و بزرگتر شدنمان، دیگر جریان آب زندگی را در وجودمان احساس نمی‌کنیم؟

مولانا در داستان کره اسب، مادرش و نگهبانان اسب که در دفتر سوم از بیت ۴۲۹۲ آورده شده، جواب این سوال را می‌دهد.

در این داستان اسبی را مثال می‌زند که با کرهٔ خود بر سر چشمه‌ای مشغول خوردن آب بودند. نگهبانان اسب دم به دم، سوت می‌زدند و می‌خواستند بدین وسیله به اسب‌ها بگویند که آب بخورند.

می‌شُخولیدند هر دم آن نفر
بهر اسبان که هلا هین آب خور

–شُخولیدن به معنای فریاد زدن است.
–مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۳

گره اسبی که پیش از شنیدن سوت، به طور طبیعی آب می خورد، همینکه صدای سوت را می شنید سر از آبشخور بر می داشت و به این طرف و آن طرف نگاه می کرد. مادرش می پرسد: چرا سر از آب برمی داری و نگران می شوی؟

آن سُخولیدن به گره می رسید
سر همی برداشت و، از خور می رمید

مادرش پرسید گای گره چرا
می رمی هر ساعتی زین استقا؟

-مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۴ و ۴۲۹۵

گره اسب می گوید: از صدای سوت این نگهبانان ترس برم می دارد. مادرش در جواب می گوید تا جهان بوده و هست از این آدم‌های مزاحم وجود داشته‌اند ولی تو کاری به این صداها نداشته باش و کار خودت را انجام بده، چرا که اینان با این کار دارند عمر خود را هدر می دهند.

گفت مادر: تا جهان بوده ست از این
کار افزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند
زود، کایشان ریش خود بر می کنند

- مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸ و ۴۲۹۹

پس آن چیزی که انسان را از آب زندگی که به صورت فطری در حال خوردن آن بود، دور کرده، هیاهو و سر و صدای این جهان است. جهانی که انسان‌ها را تشویق به همانیده شدن می‌کند و هر لحظه بر طبل همانیدگی‌ها می‌کوبد و می‌خواهد دیگران را نیز به دنبال خودش راه بیاندازد. نگهبانان اسب می‌تواند نمادی از مربیان کودک باشد که مسئولیت تعلیم و تربیت او را به عهده دارند اما چون خودشان، من ذهنی و همانیدگی‌هایشان را نشناخته‌اند و به عشق زنده نشده‌اند، کودکان را به فضای پر تلاطم ذهن که جایی پر از درد، شک و تقلید است، می‌اندازند و شروع می‌کنند به ایرادگیری از کودکان.

در این داستان، آگاهی مادر گره اسب مانع می‌شود تا او به شک و تقلید بیافتد. در مورد انسان نیز اگر راهنمایان او در ابتدای زندگی بذر آگاهی و عشق را در دلش بکارند، به دام سوت زدن های جهان بیرون نخواهد افتاد ولی اگر اینطور نبوده یا نیست، آگاهی عارفانی چون مولانا و انسان های زنده و بیدار به زندگی، نجات بخش بشریت است. آنها کوشیده‌اند تا توجه بشر را از سوت زدن های بیرون به سکون و سکوت درونی‌اش هدایت کنند. این افراد که به چشمه آب حیات متصل‌اند، انسان ها را از مردن در ذهن نجات می‌دهند.

نک منم ینبوع آن آب حیات
تا رهانم عاشقان را از ممات

- ینبوع به معنای چشمه آب است.

- مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۸۹

مولانا در ادامه داستان می‌گوید که ما نیز باید مانند آن گره اسب به آب خوردن مشغول شویم و از آب خرد و عشق عرفا که جاری شده است، سیراب شویم و به انتقادهای و طعنه های دیگران توجهی نداشته باشیم.

و در این رابطه به آیه ۵۴ سوره مائده اشاره می کند که می فرماید:

"پیکار کنند در راه خدا و نهرا سندن از ملامت ملامتگران."

ما چو آن گره هم آب جو خوریم
سوی آن وسواس طاعن نگریم

پیرو پیغمبرانی، ره سپر
طعن خلاقان همه بادی شمر

-مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۱۸ و ۴۳۱۹

پس نتیجه می گیریم که آب هوشیاری حضور درون هر انسانی هست، فقط انسان ها باید با تسلیم و فضاگشایی و همکاری با کن فکان زندگی، از دل همانیدگی ها که چون سنگ خاره سفت و سخت شده است، آب روان و گوارای زندگی را بیرون بکشند.

هر کس که یابد این رَشَد، زان قند بی حد او چَشَد
مانند موسی برگشَد از خارِه او ماءِ مَعین

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۰۰

-با سپاس فراوان
-سمانه از تهران



خانم افسانه از اصفهان



با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور
-غزل ۲۵۰۰ برنامه ۸۸۵

قلم آنجا نهد دستش که کم بیند درو حرفی
چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی‌گرددی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

خدا هر لحظه قلم در دست دارد و حال ما را نسبت به مرکزمان می‌نویسد.
ای کاش قوم من، یعنی تمام انسان‌ها می‌دانستند که حال خودشان را خودشان در این لحظه تعیین می‌کنند،
پس به دنبال مقصر در بیرون نباشیم.
اگر چیزی را که خوشمان می‌آید و فکر می‌کنیم اگر آن را داشته باشیم خوشبخت می‌شویم، آن را به دست
می‌آوریم، یا از اوضاع یا کسی خشمگین هستیم، رنجش داریم و آن را تبدیل به کینه می‌کنیم و در مرکز
می‌گذاریم و با آن همانیده می‌شویم، خدا در این مرکز نمی‌تواند برکت، لطفش را به ما برساند چون مرکز پر از
همانیدگی است که دائماً به ما ضرر می‌زنند و ما در بیرون به دنبال مقصر می‌گردیم.

با این حال باز خدا ما را رها نمی کند و به ما کمک می کند ولی چون چاره‌ای برای خدا نگذاشته‌ایم از طریق دردهای ناشی از همانیدگی‌ها ما را به اشتباه خود آگاه می کند .
مانند معلمی که زیر غلط‌های املائی شاگرد خط قرمز می کشد تا غلط‌ها را تصحیح کند .
خط قرمز همان دردهایی است که از طریق همانیدگی‌ها به ما وارد می شود تا آن را از مرکز برداریم و خدا یا زندگی را جایگزین کنیم.
متأسفانه کاروان انسان‌ها اکثراً در من ذهنی به همانیدگی‌ها و دردهای ناشی از آن ادامه می دهند چون می دانم دارند.
مولانا می فرماید هر کس مرکزش درد دارد انسان ظالمی است و باید بداند به جای بدی رسیده.

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست


–مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۱۳

–با سپاس فراوان
–افسانه از اصفهان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com